

-تاب تاب عباسی خدا منو نندازی...

-هیسس! تو رو خدا آرام تر. احسان من چند بار به تو گفتم من با اتوبوس نمیام؟

-و دیدی که اومدم و هیچ اتفاقی هم نیفتاد. الان نصف مسیر رو اومدم. چیزی دیگه نمونده.

-نمی بینی صدای مسافرا در اومه؟ سه چهار نفر اون جلو دارن به بچه م میخندن. این الان آگه خودشو کثیف کنه من چیکار کنم؟

-اون روزا رو یادته...؟

-اه! تو باز شروع کردی؟ یادمه بابا یادمه به پیر به پیغمبر یادمه! تو میگفتی بیا سقطش کن. من مخالفت کردم. که چی؟ الان دوازده سال از اون روزا میگذره؟ امروز چرا اینجوری میکنی؟

-چه جوری میکنم؟

-مامان ... این چراغه چیه؟

-مال ماشینه عزیزم. آرام تر حرف بزن تو رو خدا.

-آخه ما در شرایطی هستیم که با ماشین عمومی بیایم مسافرت؟

-نه مامان این مال ماشین نیست. اونی که بیرونه رو میگم.

-هیچی نیست مامان جان. بگو ببینم چند تا انگشت داری عزیزم؟

-ببخشید جت خصوصیت پنجر شده بود! مجبور شدیم. آخه عزیز دلم من که ماشین ندارم. پول ماشین دربیستی هم ندارم. این مسافرت هم که خودت میدونی مجبوری بود.

-یک، دو، خمیازه، سه، چهار، پنج، خمیازه، شیشش...

-احسان جان!

-جان دلم؟ عزیزم!

-احسان میریم خونه ی خودمون دیگه!

-نه پس میریم خونه ی عمت با این بچه ی ناقصت!

...-

-بذار دلارام رو بیدارش کنم.

-بیدارش میکنی که چی بشه؟ بده گرفته خوابیده؟

-آخه شب نمی خوابه!

-خودم شب سرگرمش می کنم. تو نگران خوابت نباش.

-این چه حرفیه احسان؟ تو امشب میخوای اینو بگیری؟! خب باشه!

عجیب بود. خیلی عجیب بود. احسان متوجه نشده بود. در ده سالی که از ازدواجشان میگذشت سابقه نداشت احسان متوجه نشده باشد. همیشه این رژ قهوه ای کار میکرد! اصلا! احسان به رژ قهوه ای و خط چشم مشکی، تاپ صورتی و روسری خاکستری ترانه حساسیت داشت. اما عجیب بود. امروز انگار نه انگار که ترانه ...! نمی دانست او متوجه نشده بود یا خودش را به نفهمی میزد!

-ده دقیقه توقف میکنیم. مسافرای عزیز جا نمونید یه وقت.

-احسان من پیاده نمیشم. تو دلارام رو ببرش دستشویی

-مامان من دستشویی ن دارم

-احسان جان ببرش

-میبینی که میگه دستشویی ندارم.

-میگم ببرش ببرش دیگه. من میدونم این یه ربع دیگه س که خراب کاری کنه

همه ی مسافر ها که پیاده شدند، با عجله رژ قهوه ایش را بیرون آورد. کمی به غلظتش اضافه کرد. با خودش گفت اگر این بار متوجه نشود یعنی یک مرضی دارد. اصلا" شاید زیر سرش بلند شده! آینه کوچکش را بیرون آورد. اوه! اوه! زیاده روی کرده بود! چه معنی ای می توانست داشته باشد این همه رژ لب؟! نمی خواست که به پایش بیفتد که! دستمال کاغذی اش را بیرون آورد. کمی از غلظتش کاست.

-عزیزم میشه بذاریم برای یه شب دیگه؟ من امشب واقعا" خسته م!

-تو اصلا" به من توجه نمی کنی...

بغض کرده بود.

-عزیزم زشته تو اتوبوس

-تاب تاب عباسی خدا منو نندازی

چند فریاد خفه. چند فریاد خفه. و نهایتا" فریادی از اعماق جان. از تک تک سلول ها. از دانه دانه ی مویرگ ها.

در باز شد.

نگاه متعجب دلآرام.

قهقه ی وحشتناک ترانه

زمزمه ی موهوم تاب تاب عباسی زیر دوش آب سرد

چرخش فلکه ی گاز